

این فایل بخشی از رمان «[ضد زنان](#)» نوشته‌ی م.ر. اوژن است که نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و به صورت رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خواندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: [Payment@nogaam.com](mailto:Payment@nogaam.com)  
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

\*\*\*

## فصل ۴ (کنگو) شش ماه قبل ، خرداد سال ۱۴۴۱

### بخش ۱

مرکز مگسی اسلحه دوربین‌دار، درست وسط سر سرباز سیه چرده قرار گرفته بود. دقیقاً وسط پیشانی‌اش. و بعد: «بوممم». صدای شلیکی مهیب، تمام فضای جنگل را فراگرفت و پرندگان به پرواز درآمدند. مالایکا کف دستانش را با شادی بر زمین کوبید و فریاد زد:  
- همین‌ه. همین‌ه.

سپس دسته‌ی اسلحه‌اش را بوسید و درحالی که بندش را روی شانه خود می‌انداخت، از روی زمین بلند شد. او به خاطر پوست سیاه رنگش، همواره شب را برای گشت‌زنی انتخاب می‌کرد تا شناسایی نشود. البته چنان جثه کوچکی داشت و به راحتی از درخت‌ها بالا می‌رفت که حتی اگر روزها هم برای تیراندازی راهی جنگل می‌شد، مشکل زیادی برایش پیش نمی‌آمد. این مبارزه‌های جنگلی برایش شبیه یک بازی شده و شیددا به آن عادت کرده بود. برای اولین بار در نوجوانی بود که مخفیانه سراغ کمد برادرش رفته و اسلحه کمری او را برداشته و به دل جنگل زده بود. شاید در همان سن و سال بود که برای اولین بار حس مبارزه جویی علیه قاچاقچیان و استعمارگران در وجودش شعله ور شد. او برخلاف برادرش برای تفریح و سرگرمی به جنگل نمی‌رفت و هدفش چیزی بالاتر از این‌ها بود. او دوست نداشت حاصل رنج‌های مردم روستایش برای خرید مواد مخدر یا استثمار توسط خارجی‌ها به هدر برود. مواد مخدری که ابتدا به صورت رایگان به دست آنها می‌رسید و بعد از آنکه همه‌ی اهالی روستا به آن وابسته شدند، برای به دست آوردن اندکی از آن، چه مناقصه‌های باشکوهی که برگزار نمی‌شد و چه داشته‌هایی که برای آن صرف نمی‌گشت. همچنین استثماری که موجب می‌شد مردم با دریافت اندک حقوقی، سنگ‌های قیمتی معدن‌هایی که حق خودشان بود را استخراج کنند و مفت به خارجی‌ها ببخشند. برای همین حتی مخالفت‌های خانواده‌اش هم مانع کارهای او نشد و او همچنان برای مبارزه پیش قدم بود.

مالایکا، در حالی که خنجرى در دست چپش داشت، دست راستش را داخل جیب شلوار لجنی‌رنگ خود کرده بود و به آهستگی سوت می‌زد و آرام آرام به سمت خانه حرکت می‌کرد. وقتی پس از یک ساعت جنگل نوردی به روستا و بعد، خانه‌اش رسید، برادرش را دید که مثل بیشتر اوقات، بی‌خوابی به سرش زده بود و روی صندلی چوبی زهوار دررفته‌اش لم داده و چپش را در دست داشت. به نزدیکی او رسید و با بی حالی سلام کرد. برادرش، جوابی به سلام کردن او نداد و در عوض، همان طور که چپ چپ نگاهش می‌کرد، گفت:

- قرار نیست دست از این بازی‌ها برداری؟

بعد، از جای خود بلند شد و چپش را روی میز حصیری کوچکی که کنار صندلی بود، قرار داد و رو به مالایکا ایستاد و ادامه داد:

- به این فکر نمی‌کنی که به روز هم خودت شکار می‌شی؟ خودت خوب می‌دونی کل مامورا دارن همه جا رو زیر و رو می‌کنن تا تو و رفیقای ناقص‌العقلت رو پیدا کنن. این کارا عاقبت خوبی نداره.

مالایکا به سر تا پای برادرش نگاهی انداخت. کمر خمیده و پوست چروکیده‌ی او، هر کسی را متاثر می‌کرد. برادری که همپای پدرش تمام عمر در معادن و کارگاه‌ها جان‌کنده بود تا شکم خانواده‌اش را سیر کند. حال، به سبب برخورد یک سنگ معدن با کمرش، از کار افتاده شده بود. تفریحش هم این شده بود که روی صندلی مثلاً راحتی‌اش بنشیند و به ستاره‌ها بنگرد و چپقی بکشد و صبح‌ها هم روستا را از این سر تا آن سر طی کرده و در کار مردم فضولی کند. مالایکا سرش را به صورت برادرش نزدیک‌تر کرد و گونه‌ی او را بوسید و گفت:

- برام مهم نیست. نمی‌خوام بذارم چندتا قلدر، مردم روستامو غارت کنن.

برادر، دست‌های مالایکا را در دست گرفت و گفت:

- اما این کار به دختر نیست. این رو به مردا بسپر. به دختر هم سن تو الان باید...

مالایکا با عصبانیت دستش را از میان دست او کشید و حرفش را قطع کرد و گفت:

- چه فرقی بین زن و مردای این روستاست؟ قبل از اینکه من و دخترای دیگه دست به کار بشیم، از هر ده نفر، نه نفر معتاد بودن. همه‌ی مردا یا به گوشه‌ای افتاده بودن و خماری می‌کشیدن یا داشتن کارگری این خارجیا رو می‌کردن. پس نگو من نمی‌تونم. الان کارای مهم‌تری از چیزایی که تو فکر تو هست، دارم.

بعد با عصبانیت در خانه را باز کرد و وارد شد. به آرامی از پله‌های خانه بالا رفت و وارد اتاقش شد. اسلحه‌ی کمربندش را زیر تخت خواب خود قرار داد و اسلحه‌ی دوربین‌دارش را هم داخل کمد گذاشت. به این فکر می‌کرد که اگر دشمنانش بفهمند که او در این خانه زندگی می‌کند، چه اتفاقی برای خانواده‌اش خواهد افتاد. مثل همیشه تلاش کرد با سوت زدن، افکار نامطبوعش را از خود دور سازد. از سبده‌ی که به پنجره‌ی اتاق و در قسمت بیرون آن آویزان بود، چند تکه کاغذ را بیرون کشید و به داخل اتاق آورد و روی تختش نشست. اولی را باز کرد، رویش عدد سه نوشته بود. دومی هم دو. سومی صفر. زیر لب گفت:

- مسخره. معلوم نیست امروز چه غلطی می‌کرده که به نفر رو هم نگشته.

بعد، برگه‌ها را زیر رو کرد و چند بار شمرد. اما کم بود. با انگشت اشاره و شست خود چشمانش را کمی فشرد. اما تغییری نکرد، تنها شش برگه در دست داشت. دوباره به طرف پنجره بازگشت. اما هیچ اثری از گزارش کار دوستش «پونی» نبود. فوری روی لبه‌ی پنجره ایستاد و دستش را به شاخه‌ی درخت جلوی آن گرفت و به پایین پرید و دوان دوان به سمت جنگل حرکت کرد. جنگل در سکوت کامل بود و تنها صدای قدم‌های خود و نفس‌نفس زدن‌هایش را می‌شنید. از خاطرش گذشت که با بقیه‌ی اعضای گروه، قرار گذاشته بودند که هر گاه یکی از آنها دستگیر شد، خلافکاران را به سمت یک کلبه‌ی چوبی که در وسط جنگل بود هدایت کنند تا بقیه هم از راه برسند. اما حال، خیلی دیر شده بود که او بخواد به دنبال بقیه‌ی دوستانش برود و از آنها کمک بگیرد. ساعت نزدیک چهار بامداد بود و تنها اندکی تا روشن شدن هوا باقی مانده بود. تنها راه نجات دوستش این بود که خود را سریع به محل قرار همیشگی‌شان برساند.

زمانی که به فاصله دویست متری کلبه رسید، از تنه‌ی یکی از درختان بالا رفت و بقیه راه را با جست و خیز از روی شاخه‌ها ادامه داد. نفس کشیدنش را کندتر کرده و به آرامی حرکت می‌کرد. در همان حال صدایی به گوشش خورد:

- پس کجاست؟ مگه نگفتی توی خونه است؟ ها؟

و بعد صدای نازک یک دختر:

- حتما هنوز برنگشته.

و بعد مردی دیگر یک مشت به سر پونی زد و به همکارش گفت:

- پس بهتره به جایی قايم بشيم تا غافلگيرش كنيم. به نظر بريم تو كلبه. اگه بخت باهامون يار باشه به جايزه‌ی خوب از ريبس گرفتيم. تو هم حواست باشه دختر. اگه دوستت نياد سر تو همين جا می‌برم.

مالایکا دیگر بالای سر آنها رسیده بود. سه مرد مسلح دور دوست او حلقه زده بودند و منتظر رسیدن او به محل و دستگیر کردنش بودند. مالایکا به آرامی دو خنجر را از کمرش بیرون کشید و هر دو را محکم در دستانش گرفت. این موقعیت را چندین بار تجربه کرده بود. هیجان زیادی نداشت. فقط می‌خواست به خوبی حواسش را جمع کند تا به دوستش آسیبی نرسد. از فرط خستگی از گوشه چشمانش اشک جاری بود. روی شاخه‌ی تنومند درخت ایستاد و سرش را رو به آسمان کرد و نفس عمیقی کشید...